



نگاهی به کتاب مادام ادواردا اثر ژرژ باتای

نگارنده: نسترن خسور

کدام ناحیه خیره‌کننده‌تر و هوش‌رباتر است؟ ناحیه‌ای کوهستانی که رگبار برف و فرش پرنده‌های بوران، دامنه‌های پاییزی آن را یکسره سپیدپوش کرده است و شیخ شک و تردید در مرزهای ممنوعه و حسرت‌بار آن، من‌من‌کنان، مین‌های ایست را در طرح فرامین خود به یاری تفاسیر و تعبیر اخلاقی به کار می‌اندازد و با درانداختن هستی‌ات در تارهای دلربای پود پشیمانی، لبه‌های براق و تیز گذر

و گریزت را کند می‌سازد؟

یا با چشمان از حدقه بیرون‌زده هر منظره‌ای در تیررس نگاه برهنه‌ات قرار می‌گیرد، جز برهوتی نباشد که در طرح سیمای بیابانی‌اش آفتابی تجلی پیدا می‌کند که بی‌وقفه گردونه‌های سرگیجه‌آور روشنایی را روی پشته‌های متعفن امیدواری، درمی‌نوردد و در تهوع ناشی از کابوس‌های مژمن این سرگشتگی، مراتب رشد و تعالی‌اش را به سور می‌نشیند؟

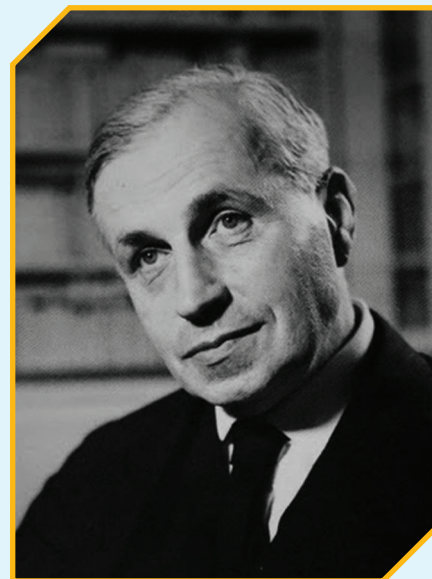
زندگی‌ات را باخته‌ای اگر چنین منظره‌ای را از دست بدهی. چرت‌زدن فراز صخره‌های مرجانی را می‌گویم.

حرکتی مذبوحانه در آستانه لذت از درد و رنج. درد و رنجی که از تمام مفاهیم و تعبیر پیش‌پاافتاده، مستعمل و رنگ‌ورورفته مضمون مرگ دست شسته است و سر ما را بر زانوی نوازش‌های شادمانه ابدی خویش قرار می‌دهد؛ البته این لحظه آن‌قدر و بی‌قدر «ابدی» است که یقه ابدی‌های قدیم را چنگ می‌زند و سر انتزاعی‌اش را محکم به دیوار می‌کوباند.

هرآنچه از توده‌های تعقیب پیرامون هسته مرکزی مرگ تنیده شده و به رشد سرطانی خود ادامه می‌دهد، در امتداد مقتدرانه و به‌ظاهر مقهورانه خویش، پیوسته و به‌تدریج از ساختارهای کنترل و نظارت بنیادین خود فاصله می‌گیرد. مرگ، این توالی تاریک زن که شبانه همچون صفوف پسین امواج دریا که معصومانه و دلسوزانه صفوف پیشین را بدون هیچ‌گونه برنامه‌ریزی و طرحی پیش‌بینی‌پذیر برای شکنجه تعقیب می‌کند، مرا در آمیزشی شورانگیز با آب طرب‌انگیز دهان و منی خویش مرطوب نگاه می‌دارد.

همچنان که شانه‌های اراده‌ات را برای برداشتن گامی روبه‌جلو با قهقهه‌ای هراس‌آمیز فرومی‌اندازی، مرگ با کششی شناور در مسیرهای پس‌رونده، زوایای چهره‌اش را بی‌وقفه درهم می‌کشد و می‌گشاید. از این‌قرار، مرگ نه در قالب «واقعه‌ای» تعبیه‌شده که در زمان و مکان مقرر و طبق وعده پیشین رخ می‌دهد و نه رویدادی است که ذرات منتشر «انتظار» را به مصاف بکشانند یا ضرب‌آهنگ اضطراب را در رگ‌های «زندگی» بریزاند.

آیا هنگامه آن است که مرگ از مضمون «چیز یا امری با شکم متورم و روده‌هایی عفونی که به‌طور مضاعف درهم گره خورده‌اند و میل به تصرف ما با پاشیدن محتویات گندیده و پیچیده روده‌اش دارد» خلاص شود؟ یا این تصرف از جنس دیگری است؟ گویی این بار خواهش دهشتناک میل به تصرف از سوی ماست که با سر و تنه مرگ برخورد کرده است. ما که در سکونی لرزانک، خویش را ناگهان روی ارتفاعات دره‌های زیرزمینی می‌یابیم.



می‌توانی دکمه‌های پیراهنت را باز کنی و سینه‌هایت را با فراغ‌بال در معرض بادهایی قرار دهی که به پرسه‌زدن در ارتفاعات پست قانع نیستند و رگ‌به‌رگ اوج لذت را به امواج برآمده تورم و درد پیوند می‌زند. گویی هرگز نه در عرصه عین و نه در میدان ذهن، هیچ انفصالی بین آن دو رخ نداده است. آوا و توان کوبش امواج دریا به پایه‌های صخره نه آنقدر دور و بی‌رمق است که از برانگیختگی حساسیت گیرنده‌های شنواییات بکاهد. مبادا خاطره ستیغ برافراشته قضیبات را هرگز به یاد نیآوری و این خاطره در خواب گران نواهای مقدس ناقوس مستحیل شود. نه آنقدر کرکننده و گوش‌خراش است که دلقک‌های کور واقعیت‌های اقناع‌کننده با زودانزالی کریه بیداری خویش و تزریق شوکی مسموم و شکافی‌گشونده و عمیق در سطح آب سفره‌های زیرزمینی، چشم‌اندازی از جرقه‌های نورانی و ویران‌کننده در چشم ایده منتشر می‌کند.

آیا «بودن» در کشوقوس‌های زنده، خویش را کمتر از حد زیسته است؟ چه حدی قادر به سنجش و ارزیابی میزان بسنده «بودن» است؟ از طرفی شاید «بودن» در خط مقدم «جنگی» تمام‌عیار علیه خود، شیفته اسارت است. اسارت در سراشیبی لغزنده «از حد کمتر زیستن» احساس شکوهمندی است که در سطوح بودن چون موجی منتشر می‌شود. این احساس شکننده، فروپاشی تجربیات سابق بودن را مبنی بر غوطه‌ورشدن در امواج نورانی شور و غوغای توان‌فرسا و جنون‌آسای زندگی تضمین خواهد کرد. گویی دیگر هر اندازه تجربه زیستن، پاسخ‌گوی حد کافی و رضایت‌بخش بودن به‌سوی بودن نیست.

نباید از میزانی که هنوز مقدارش را نمی‌دانی به چیزی که آن را نزدیک احساس می‌کنی، نزدیک شوی. از طرفی هیچ تلاشی از این بهبوده‌تر و هیچ وحشتی از این بنیادین‌تر نیست که بخواهی فاصله‌ات را با آن «نزدیک» حفظ کنی. حاشیه‌های زرین مهبلش جایی میان دهان و حلق است و نیست. مهلی لذیذ، ترد و کوچک که راه گلویت را برای سخن‌گفتن نبسته است؛ اما هرچه می‌گویی گنگ و مبهم است. هرچه می‌گویی جز آنچه که باید از آن بگویی. مهلی که آنقدر به سقف دهانت فشار می‌آورد تا «زبان» با ترشح بیش از حد بزاق، به‌جای حل‌کردن آن تمام فضای دهان را از ترکیبی رنگ‌باخته از هرگونه تمایز مهبل و دهان انباشته می‌سازد.

تو می‌بینی‌اش. سایه‌اش را نه. خودِ خودش را. تو آن بیرون، درون دهانت را، لقمه و بزاق آغشته به آن را می‌بینی. خودت را می‌بینی که در حال نگاه‌کردن به خودت هستی تا تمام بودن و نبودنت را تمام توانایی بر بودن و نبودنت را تماماً صرف آواهایی کنی که گویی فرکانسش در محدوده‌ای است که اصلاً به گوش نمی‌رسد. رویدادی شبیه نزدیک‌شدن به سطوح مختلف تاریکی لذت. اما مشاهده شبح سپید آن در دوردست. لذت از رویارویی با مرگ رویدادی را رقم می‌زند که در آن هسته هرگونه شکاف تمایز شور زندگی و وحشت از مرگ یا وحشت از زندگی و شور مرگ درهم می‌شکند.

هوس‌انگیز و وحشی و ناپیدا از راه می‌رسد. ناتوانی از مشاهده ابعاد این ناپیدایی چون محلولی شیمیایی مایعات موجود در بافت‌هایت را می‌لرزاند. لرزشی ارضاکننده کارکردهای حیاتیات را از کار می‌اندازد و سوار بر جریان نامطمئن و در کمال خونسردی از هرآنچه نام زندگی بر آن است، می‌گریزی؛ اما هرآنچه تو را با کشتی نامحسوس فرامی‌خواند، نه مرگی است که با جوانه‌های جنینی مستمرش، دست‌وپایت را در کنشی از پوسیدن، به اسارت درآورد و نه مدلسازی زندگی روی تراشه مرگ است. تو همچون بازرس صحنه جرم محو حضور زیبای «آن» و تنظیم گزارش از «چیزی» هستی که هرگز آن را ندیده‌ای و قادر به دیدنش نیستی.